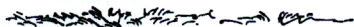


به نام خدا



# دنیای رامونا



## فهرست

- ۷ ● رامونا خبرها را پنخش می‌کند!
- ۲۵ ● سرمشق
- ۴۳ ● در خانه‌ی دی‌زی
- ۶۳ ● دعوت
- ۷۹ ● شاهزاده خانم و جادوگر
- ۱۰۳ ● میهمانی
- ۱۲۱ ● نامه‌ای بزرگسالانه
- ۱۴۱ ● حریره‌ی نخودِ سبز
- ۱۵۹ ● رامونا و گربه‌داری!
- ۱۸۳ ● جعبه‌ی ولنتاین
- ۱۹۵ ● جشن تولدِ دخترانه

## رامونا خبرها را پخش می‌کند!

رامونا دختری نه ساله بود؛ با موهای قهوه‌ای، چشم‌های میشی و دندان‌های سالم. یک مادر، یک پدر، یک خواهرِ بزرگ‌تر به اسمِ بئاتریس، و هیجان‌انگیزتر از همه...، یک خواهر کوچولو داشت که اسمش را به خاطر اسمِ پدرش - روبرت کویم‌بی - روبرتا گذاشته بودند. رامونا هرگاه به خواهر کوچولوی خوایده‌اش نگاه می‌کرد، با شگفتی می‌گفت: «وای...! ناخن‌های ریزه‌میزه‌اش را ببینید!... چه ابروهای فسقلی‌ای دارد! همه چیزش عینِ آدمِ بزرگ‌هاست؛ مُنتها خیلی خیلی کوچک‌تر!»



رامونا دل توی دلش نبود که هر چه زودتر روزِ اول مدرسه برسد، تا بتواند خبرهای مربوط به خواهر کوچولویش را در

مدرسه پخش کند!

سرانجام، روز موعود فرا رسید. آن روز، یکی از روزهای گرم ماه سپتامبر<sup>۱</sup> بود و رامونا، تر و تمیز، کیف غذا به دست، جست و خیزکنان داشت از روی برگ‌های خشک پیاده‌رو می‌گذشت. البته می‌دانست که زود راه افتاده است، اما خُب...، او دختری بود که همیشه زودتر راه می‌افتاد، تا مبادا از دیدن اتفاق یا چیزی جالب توجه محروم شود! به هر حال، پیش‌بینی می‌کرد که کلاس چهارم، بهترین سال زندگی‌اش باشد!

رامونا اولین نفری بود که به ایستگاه اتوبوس مقابل خانه‌ی خانم پیت رسید. خانم پیت از در خانه‌اش بیرون آمد و شروع کرد به جارو کردن پله‌های جلو در.

رامونا داد زد: «سلام، خانم پیت. یک خبر تازه! خواهر کوچولوی من دو ماهه شده!»

خانم پیت که عقیده داشت، باز صد رحمت به نوزادهای همسایه؛ که دست‌کم کاغذهای آبنبات یا بُریده‌های روزنامه‌ها را روی چمن‌های جلو خانه‌اش پخش و پلا نمی‌کنند، گفت: «خوش به سعادتش!»

